

روح - بروزن و معنی روز

روح : چونور، لوخ

روح چکاد  
روح چکاده

رود - چونور زه کمان و فرزند و پسر

و پسران نابالغ و سازی است که می

نوازند و نیز بمعنی معروف که هر

بزرگ و آب بزرگ جاری است

ترکیبات

رود آور

رود آورد

رودبار - رودلاخ و نام چند موضع

هم هست یکی در اصفهان و دیگری

در تهران و سیمی در کرمان و

چهارمی در شیروان و پنجمی از

توابع گیلان است

رود خیز - موج و سیلاب

رود زنگی [ رجوع به زنگی رود شود

رود ساز - نوازنده و سازنده ساز رود

رودلاخ - جایی که در آن رودخانه

بسیار باشد

رودابه - چون خوبانه - نام مادر رستم

که دختر مهرباب کابلی بوده و هم نام

قلعه ایست که مادر رستم در آن

توطن داشته است

رودك - چو دوزخ مصغر رود و

دهی است از سمرقند یا بخارا که

استاد رودکی هم بدان منسوب و یا

بجهت رودنوازی متخلص بهمین اسم

بوده و رجوع به بادك هم نمایند

رودکی - رجوع به رودك شود

رودگان

رودگانی

رودلاخ [ رجوع بترکیبات لفظ رود شود

رودنگ - چو هوشنگ روناس

روده - چو روزه درخت برگ ریخته

و گوسپند و مرغی که با آب نیم

گرم پر و موی آنها را جدا کرده

و با پوست بریان کنند و هم بمعنی

معروف

روروه - چو حوصله زنجیر و سلسله

و در ناصری گویند پارسیان در

مسئله دور و تسلسل که مصطلح علمای

معقول است روروه و کبرده میگفته

اند که اولی تسلسل و دومی دور

و گردش است

روز - ر. ف. و آفتاب و وقت و  
زمان و روزگار

### ترکیبات

روز استفتاح - پ. ع. روز پانزدهم ماه  
رجب که روز طلب فتح ابواب  
بهشت و رحمت است

روز افتتاح - پ. ع. روز استفتاح بهمان  
جهت و یا بجهت آنکه زبان حضرت  
مسیح در آن روز گشاده شده

روز امید و بیم - روز قیامت

روز بازار - رواج و رونق و گرمی  
بازار و در بعضی از بلاد رسم است  
که در یکی از ایام هفته در محل معینی  
ار همان بلد جمع شده و معامله کنند  
و همانروز را در اصطلاح خودشان  
روز بازار گویند و گاهی آن محل را  
هم گویند

روز بازخواست - روز قیامت

روز بان - درگاه نشین پادشاهان که  
هر روز بر درگاه ایشان نشسته و  
احکام ایشانرا جاری کنند و بیشتر  
بر جلاد و فراش و چارو و ش و عماله  
اطلاق نمایند

روز بخش « بکسر زاء » روز ازل  
روز به ، بکسر زاء و با « روز مبارك  
و خوش و خرم و شادی ( و بسکون  
زاء ) مردم سعید و خوش بخت و  
نام اصلی پارسی حضرت سلیمان  
صحابی که بعد از تشریف به شرف  
اسلام مسمی به سلیمان گردید

روز بهان . بسکون زاء ، نام شیخی بوده  
پارسی از اهل شهر پسا

روز بهی - ق. سعادت و فیروزی و  
هروزی

روز پیکر - ق. روشن رأی

روز خسب (ق. بضم خا) تنبل و هج کاره  
روز خسب و شب خیز - عابد و زاهد و  
شب زنده دار و دزد و راهزن و عیار  
روز خوش بکسر زاء روز شادی و  
جوانی و صحت و تندرستی

روز خون بسکون زاء - بی خبر تاختن  
است بر سر دشمن در روز

روز دار - ق. خادمی که از صبح تا شام  
حاضر خدمت رئیس خود باشد

روز درنگ } بکسر زاء - روز قیامت  
روز دگر }

روز دیر شدن « بسکون زا » ضایع  
شدن روز

روز رخ - روشنی و سرخ روی  
روزستان ( بکسر زا و سکون سین ) خانه  
و عمارتی که روزها در آنجا نشینند  
چنانکه شبستان خانه ایست که شب  
در آنجا بسر برده و عبادت کنند و  
بهین مناسبت خانه درونی و خلوتخانه  
و حرمانه را هم گویند و روز ستار  
با رای قرشت در آخر اهل هرگونه  
حرف و زراعت و کشت و صنعت  
را گویند که به پهلوی هوتخت خوانند

روز سیاه | بکسر را - ماتم و مصیبت  
روز سیه

روز فراخ - ق. صبح صادق و روز  
روشن و کنایه از بین الطلوعین است  
روزگار « بسکون زا » فرصت و مدت

و عمر و ایام زندگی و وقت و  
زمانه که از دو لفظ روز و گار به

معنی کننده ترکیب یافته چون زمان  
عبارت از حرکت فلك اعظم است  
که موجب حرکت سایر افلاك می  
باشد و از آن جمله یکی هم فلك شمس

است که حرکت آن و یا حرکت  
زمین برگرد آن منشأ حصول روز  
و شب است پس زمانه یعنی حرکت  
فلك سازنده و کتنده روز است این  
است که آنرا روزگار گویند ( و  
بفتح زا ) شغل و عمل و نوکری است  
که در اصل روزه گار بوده و حرف  
( ه ) از برای نسبت است پس بواسطه  
کثرت استعمال در گفتن و نوشتن  
حرف ( ه ) را اندازند

روزگار بردن | فرصت از دست  
روزگار بسر بردن | دادن و عمرو

وقت را ضایع کردن

روزگار رفتگان | مردمان کم اقبال و بی دولت

روزگرد ( بسکون زا و فتح گاف ) آفتاب

روزگوشش ( بکسر را ) روز جنگ

روز ماه | بسکون زا [ رجوع به

روزمه | ماه روز شود

روز نام و تنگ . یا

روز تنگ و نام | بکسر زا [ روز

روز تنگ و نبرد | جنگ

روزگار از اینجاست

روزانه چو خونا به روزیانه

روزبان

روزبه رجوع بترکیبات لفظ روز

روزبهان نمایند

روزدار

روزستا - رجوع به روزستان شود

روزستان رجوع بترکیبات لفظ

روزگار روز نمایند

روزن

روزنه ر. ف

روزه - ر. ف

روزه تنفس - پ. ع. سکوت و خاموشی

و نوعی از زهد فقر است که از شب

نیت کرده و در تمامی روز با کسی

حرف نزنند و این زهد را به حضرت

مریم منسوب داشته و بهمین جهت

روزه مریم هم گویند

روزه مریم - رجوع بروزه تنفس شود

روزی ر. ف. و هر آنچه روز بروز

روزبانه

به کسی داده و قسمت وی

روزینه گردد چنانچه متعلق بسال

و ماه را سالیانه و ماهیانه گویند و

سالیانه و ماهینه غلط است

روس - ر. - روباه و ملکتی است معرب

و به وسعت موصوف که بنام بانی

خود روس این یافت این نوح موسوم

بوده و اهالی اترام روس و تاتار

و تارتار گویند

روس انگرده - روباه تربک

روسپی - فاحشه و زنان بدکاره

روستا

ده و قریه

روستاد

روستم (با و او خفی) بر وزن و

معنی رستم

روسته - چوسوخته راست

روستم - چو منتخب رستم

روش چون نور روشن (و چو خجل

رنتار و طرز و طریقه و راهرو میان باغها

روش راست (بفتح اول) حرکت مستقیمه

روشان - چو چوبان روشن

روشن - ر. ف. که ضد تاریک است

ترکیبات

روشن چراغ - نواهی است از موسیقی

روشن دان - چراغدان و روزنی که

در خانه ها برای روشنائی و تابش

آفتاب می گذارند

روشن دل - مردم شاد و خوش اعتقاد  
روشن گر - دلیل و برهان و بیان و  
واضح کتنده مطلب و معنی

انتهی

روشنان - جمع روشن خصرماً ستارگان  
روشنگ - چوهوشنگ نام دختر دارا  
روغ - چونور بندی که پیش آب  
با چوب و گل بندند تا آب بر راء -  
روان شود

روغن - ر. ف. و کسایه ار دین و  
مذهب و جوانی

ترکیبات

روغن بریک ریختن - کاری معنی و  
بی فایده کردن

روغن خود - یعنی دین خود

روغن رفته - بسکون نون کسی که  
ایام جوانیش گذشته و یا از عمر و  
دولت سیر شده باشد

روغن زبان - مردم نرم زبان

روغن قار مالیدن - تملق کردن و  
فریب دادن

روغن گیان - له سندروس است

روغن مغز - بکسرونون عقل و تدبیر

(وبسکون آن) مردم عاقل و مدبر

انتهی

روغنی - هر چیز منسوب بروغن  
خصوصاً روغن فروش و کسی که  
روغن چیزها را می کشد و نایکه  
در روغن پزند و نایکه خمیرش را  
با روغن بسرشند

روغنبن  
روغنیه

روم - ر. مملکتی است معروف

روملوس - شهری است از اروپا که  
بنام بانی خود پسر نرود مسمی گشته

رومنا (ند. بضم اول و فتح میم) ابار

رومی - ر. منسوب بروم

ترکیبات

رومی چکان روان - اشک خورنین

رومی خوی - کسی که بریک خوی

و یک عادت مستقل نبوده و با هر که

در آمیزد خوی او گیرد

رومی زن رعنا - آفتاب

رومی وزنگی  
رومی و هندو

انتهی

رومینا - مخفف روی مینا

رومیه - ر. شهری بوده قریب بمدین که نوشیروان در ساحل دریای روم به شکل شهر انطاکیه اش ساخته بوده  
رون «چو قمر» استخفاف و آزمایش (و چون نور) باعث وسبب وهم قصبه ایست از هند

روناس «چو چوبان» گیاهی است که چیزها را بدان رنگ کنند

رونده - ر. ف. که اسم فاعل از رفتن است خصوصاً پیک و قاصد و چایار معروف و هر چیز مایع و سیلان کننده  
رونما (ب. بضم اول و بون) روی نما  
روهنا - ل. روهینا

روهنده - روینده و کشف و زراعت پر قوت و بالیده

روهیدن «چو پوشیدن رویدن روهینا (بضم اول و کسرها) جوهر شمشیر و پولاد و آهن جوهر دار که از آن شمشیر و خنجر سازند  
روی - ر. امید و طمع و سبب و جهت و رویده و امر و فاعل از رویدن و مس آمیخته با قلعی که

فلزی است زرد رنگ که در معدن فی گداختن اجساد متکون گردد گویا که خود بخود رویده و آنرا مس رست نیز خوانده و یونانی طالیقون و عبری صفر و شبه نامند و نیز بمعنی معروف که عبری وجه گویند

ترکیبات

روی از آهن داشتن | بی شرم و بی  
روی از سنگ داشتن | مروت بودن  
روی افکندن | عجز و الحاح نمودن  
روی انداختن | و سؤال کردن  
و بچیزی متوجه شدن

روی باختن - ترسیدن و رنگ بریدن  
روی بچیزی انداختن - روی انداختن  
روی بدیوار - غریب و حیران و سرگردان

روی بند - نقاب معروف

روی پوش | طمع و چیزی که ظاهر  
روی پوشه | آن برخلاف باطنش باشد  
و هر آنچه از چادر و غیره بر سر پوشند  
روی تازه داشتن - معتبر بودن در نظرها

روی تافتن - روی انداختن  
 روی چیزی نداشتن - از خجلت و  
 شرمندگی متوجه آنچیز نشدن  
 روی خاندان - شرف قوم و قبیله و  
 دودمان

روی دا - سرگذشت و ماجرا  
 روی دادن - توجه کردن و حاصل شدن  
 و اعتنا نمودن

روی دست - مکر و حيله و سیلی و  
 تپانچه و متاع خوار و حقیر که  
 در بیرون دکان میگذارند و متاعیکه  
 بر کف دست نهاده و در کوچه و  
 بازار میفروشند و هم فنی است از  
 کشتی که بای در پای حریف بند  
 کرده و روی دست را بر سینه  
 وی بزور بزنند که از جای برآید  
 روی دستی خوردن - فریب خوردن  
 و سیلی خوردن

روی دل دیدن - از دیگری انفات و  
 توجه دیدن

روی دودمان - روی خاندان  
 روی دیدن - طرفداری نمودن و  
 روی دل دیدن

روی روشن [ظاهر و آشکار و روی سفید  
 روی ساختن - تصویر و شرمنده شدن  
 روی سپید] بسکونی [بی تقصیر و  
 روی سفید] دولتمند و خوش بخت و  
 و بر سیل طعنه در زن فاحشه و  
 بدکاره هم استعمال نمایند و همین است  
 که تخفیفاً روسی گویند  
 روی شناس - آدم مشهور که با همه کس  
 آشنا باشد

روی فرمودن - شرمنده کردن  
 روی فکندن - روی افکندن  
 روی کای - معرض و عیب و عار و  
 طرف خوب قماش که در پوشیدن  
 آشکار و نمایان باشد

روی کردن - حاصل کردن و توجه  
 کردن و ظهور نمودن  
 روی کسی گرفتن - ساکت کردن و  
 از سزا باز داشتن

روی گاه - دیباچه کتاب و پیشوای امت  
 روی گرفتن - پوشیدن روی از شرم  
 و غیره

روی مینا - بسکونی - زدوده و  
 پاک کرده

روی ندیدن - روی نیافتن

روی نسل آدم - اشراف و انبیا

روی نگاه داشتن (بسکونی) عیب

پوشیدن

روی نما - ق. هدیه ایست که در وقت

دیدن روی عروس بدو میدهند

روی نمودن - ق. حاصل شدن و در

خاطر گذشتن

روی نیافتن - ق. محبت و مهربانی ندیدن

روی یافتن - ق. مهربانی و محبت دیدن

انتهی

رویان چو طوبان روینده

رویان چو چوبان روینده و شهری

است در مازندران

روین «چودوزح» روناس (و چو

سوزش) روین

رویناس

روینگ

رویه چوروزه رخساره و نسخه

و صفحه کتاب

رویه بازی - مکر و فریب و دغا بازی

روین - ر. هر چه از روی سازند و

نیز نام پسر پیران و یسه که در

جنگ یازده رخ بدست یژن

کشته شد

ترکیات

روین تن - مردم قوی هیکل که بدنش

مثل روی سخت باشد و بالخصوص

لقب اسفندیار این گشتاسب که گوی

تنش از روی بوده و شمشیر و خنجر

در روی کارگر نبودی و مغز و پی و

معدده را هم گویند

روین خم (بضم خ) طبل و کوس

روین دز

روین دژ

ترکستان و قلعه محکم دیگری بوده

در سه فرسخی مراغه

انتهی

روینه چو پوشیده هر چیز منسوب

به روی

ترکیات

روینه تن

روینه خم

روینه دز

روینه دژ

مثل ترکیات لفظ

روین است



(گلشن ۱۰)

در رای قرشت باهای هوزویای حطی  
شماره لغات ۹۵

مفرد ۶۰ مرکب ۳۵

ره چو بد راه

ترکیبات

ره آورد

ره بر

ره روان گردون

ره گوی

ره نشین

ره نورد

ره وار

ره واره

در همه اینها و سایر ترکیبات لفظ ره رجوع به ترکیبات لفظ راه نمایند

انتهی

رهام چو کفار نام پسر گودرز

رهاوی چو حرامی نام مقامی است

از موسیقی و از رشیدی نقل است

که اصل آن راهوی بوده و رهاوی

قول عوام است و ظاهر کلام ناصری

عکس این است چنانچه گوید رهاوی

نام آوازی است که آنرا خنیاگری  
در حصن رهاو نامی که از حصون قدیمه  
روم بوده وضع کرده و بدان نسبت  
رهاوی نامش کرده و راهوی مقلوب  
آن است

رهبر - ره ف رجوع بترکیبات لفظ  
ره شود

رهشه (چو هرزه) آمده و کنجد  
آسیا کرده

رهو چو کدو نام کوهی است که  
حضرت آدم از بهشت بدان فرود  
آمده

رهوار رهوار  
رجوع بترکیبات لفظ ره نمایند

رهی چو صفی غلام و بنده

رهیدن چو رسیدن خلاص شدن و  
نجات یافتن

ری - ره ف رجوع به راز هم شود

ریساج بر وزن و معنی ریواس  
ریاس

رید چو حیدر نام کوهی است از  
خراسان

ریزه چوتیر، ریزه و کام و نعمت  
و امر و فاعل از ریختن  
ریزه - ر. ف.

### ترکیبات

ریزه خوانی | آواز پرچیده کشیدن از  
ریزه سرایی | نغمات و مطلق نغمه سرایی  
ریزه سیمین - ستاره ها

ریزه کاری - خورده کاری (انتهی)  
ریزه چوتیره کام و نعمت

ریس - ق. حلیم و هریسه و طعام  
آبکی و ناپخته و امر و فاعل از ریستن  
ریستن، چو ریختن، رییدن و موییدن  
و گریستن و توجه نمودن و بیچاه  
و مغاک فرو رفتن و پشم و پنبه و  
امثال آنها را زایدن

ریسمان - ر. رسن و تار باریک که از  
پنبه و غیره می ریستند

ریسمان باز - دارباز و رسن باز

ریسیدن، چو بیچیندن، ریستن

ریش - زخم و جراحت و قهر و غضب  
و محاسن و لویه و زخم خورده و  
شوربای غلیظی که بروی کشک و  
غیره می ریزند.

ریچار | چو ایراد و بیچاره | چیزی  
ریچاره | است نرم مانند کشک که  
ریچال | شیر تازه در آن ریخته و  
ریچاله | سیاه دانه و دیگر دوا های

گرم در آن کرده و نان خورش  
سازند و در فارس متعارف است  
و چند چیز مختلف مزوج یکدیگر  
را هم ریچار گویند مانند ترشی ها  
و مربا های مسمولی چنانچه آچار  
هم علاوه بر آن چیز هائیرا گویند  
که با آب لیمو و امثال آن  
پرورده کنند و در شیراز سخنان  
درم و برهم را که همجنس یکدیگر  
نباشند ریچار گویند

ریخ، چوتیره، فضله نازک صاحب اسهال  
ریختن - ر. ف.

ریختنی - ر. هر چیز لایق ریختن  
خصوصاً تار و شاماش

ریخن، چو یدل | هر چیز آلوده بریخ  
ریخین، چو یدین |  
ریدک، چو زیرک، غلام بچه ترک و  
رجوع به بادک هم شود  
ریدن - ر. ف.

## ترکیبات

ریش بابا — نوعی از انگور است  
ریش بچه — چند موی زیر لب که بر  
يك جا جمع شده باشد

ریش پر باد — غرور و تکبر

ریش جو و گندم — مردم کوسه

ریشخند — مسخره و استهزا

ریش دو مویه — کوسه

ریش غول — پ. ع. موی غول

ریش قاضی — پ. ع. پنبه که در سر

شیشه شراب نهند و بالته که بر سر

شیشه و کدو بندند تا صافی شده

شراب از آن در پیاله بیاید

ریش کار — با

ریش گاو — احمق و نادان

ریش گندم و جو — کوسه

ریش مال — دیوث و بی غیرت

## انتهی

ریشو — چونیکو، مردم بزرگ ریش

ریشه — ر. ف. و مرض رشته

ریشهر (چوریوند و یا بکسر شین) بندری

بوده بر لب خلیج فارس

ریشیچه — چو پیچیده، ریش بچه و

## ظاهراً تصحیف شده

ریشیدن — چو پیچیدن، رخسیدن و

زخم خوردن و زخم زدن

ریشیده — چو پیچیده، ضد. مفع. از

ریشیدن خصوصاً پرنیان منقش

ریغ — چوتیر، دامن کوه و صحرا

ریغال — چو ایراد، قدح

ریگ — ر. ف.

## ترکیبات

ریگ روان — ریگی است در طرف

جنوب که همیشه جاری و روان است

ریگ ریختن — خراب کردن

ریگ ریگ — ذره ذره

ریگ زاده — سقنقور و یا نوعی از

ریگ ماهی — ماهی است که در ریگ

روان گردد چنانچه ماهی معروف

در آب انتهی

ریگا (چوینسا) پسر و رجوع به

رایگا شود

ریگاسه — چو پیچاره، سیخول

ریلو — چونیکو، اشخار و اشنان

ریم — چوتیر، چرك جامه و جراحت

و میان مژگان و گوشه چشمان

ریم آهن - کثافتی که در وقت گداختن  
از آهن جدا شده و در کوره میماند  
و با هنگام چکش زدن از آن می ریزد

ریم آهنج | تخم بارتنگ

ریم گن | بکسرگاف [ کثیف و چرکین  
ریم گین

انتهی

ریماد. با | جامه  
ریماز

ریماهن | رجوع بترکیبات لفظ  
ریماهنج | ریم نمایند  
ریماهنگ

ریمین : چو بیدل ریمین (و چوزیرک)  
سرکش و شریر و ظالم و محیل و  
مکار و اهریمن

ریمه : چوریزه : ریم افراداً و ترکیباً  
ریمین : چو بیدین : کثیف و چرکین  
ریمین : چوتیر : ریم

ریو - ق. مکر و حيله و نام پسر طوس  
و پسر فریبرزان کیکاووس  
ریواز : چو اراده : عدالت  
ریواس - ق. مکر و حيله و رستی است

لطیف و نازک و خورد و میخوش و  
سبز رنگ که بترکی او شقون گویند  
ریوجام (بکسر اول و سکون و او) بطلان  
شہوت

ریومند (ب. ق.) صاحب مکر و حيله  
ریوند - ر. بیخ ریاس است که در جبال  
ترکستان و چین و تبت و ختا حاصل شود  
ریوه چوریزه ریو و گریوه و خاک  
شور و افتادگی و بی چارگی

ریه چوتیر شوره و خاک شور و  
بیچارگی و افتادگی

ریهانیدن (بکسر اول) ویران کردن  
ریهیدن چو پیدین فرو افتادن و  
ویران شدن و از جای خاک ریختن

## بوستان (۱۰)

در زای هوز و در آن ده گلشن است  
شماره لغات «۵۶۲»  
مفرد «۳۲۸» مرکب «۲۳۴»

## (گلشن (۱)

در زای هوز با الف  
شماره لغات «۹۵»

مفرد « ۵۶ » مرکب « ۳۹ »  
 زا - نام یکی از حروف هجا و امر و  
 فاعل از زایدن و مخفف زاده  
 زاب - وصف و صفت و نام یکی از  
 پادشاهان ایرانی که به زوهم موسوم  
 و پسر تهماسب بوده و در هشتاد سالگی  
 پادشاهی یافته و پنج سال مدت ملک او  
 بوده و در عراق عرب شهری نام خود  
 بنا نهاده و نهری جاری کرده که آرا  
 بنام وی زواب می گفته اند و اکنون  
 به زهاب معروف است

ز ابغر [ چو کارگر و کارکن ] آنست  
 ز ابگر [ کدها را پر باد کرده و دیگری  
 دست بر آن زده و آن باد بیرون آید  
 ز ابل - چوناخن - نام قومی است و  
 بلوکی است از سبزو از و شعبه ایست  
 از موسیقی و ولایتی است بزرگ و  
 مشهور در سمت جنوبی بلخ که کرسی  
 آن شهر غزنه تخت گاه سلطان محمود  
 بوده و از این رو آن سلطان را هم زابلی  
 می گفتند و حکومت آن سامان در  
 عهد کیانیان مدتها در عهده زال و  
 رستم و اتباعشان بوده و بهمین جهت

رستم هم بزابلی اشتهار یافته  
 زابلستان - ر. همان ولایت زابل است  
 زابلی (بضم ب) منسوب بزابل و رجوع  
 بدان هم شود  
 زایدن - وصف کردن  
 زاج - زاج، و معرب زاگ  
 زاج بلوری - زاج سفید معروف است  
 زاجه - چوساده، زن نوزائیده تا هفت  
 روز یا چهل روز  
 زاجه سور - جشنی که در هنگام زادن  
 زنان میکنند

زاخل : چو فاسق درخت ز قوم  
 زاد - سن و سال و زاده و آزاد و بعر بی  
 توشه است

ترکیبات (۱۰۰)  
 زاد آمده [ بسکون دال ] مردم  
 زاد بر آمده [ سال خورده  
 زاد بوم - وطن و جای زایش و ولادت  
 زاد خاطر - پ.ع. املا و انشا و نظم و نثر  
 زاد خو [ بسکون دال ] پیر  
 زاد خواست [ سال خورده  
 زاد دل (بکسر هر دو دال) زاد خاطر (و  
 بسکون اول) آزاده دل و آسوده خاطر

زار یانه چوماهیانه ناله و زاری و  
سبب و جهت

زازال - مرغی است سیاه و شیه به  
پرستو که چون بر زمین نشیند  
تواند برخیزد

زازل ، چوفاسق ، بالاوان  
زاستر ، چوکارگر مخفف زاستر  
زاغ - قوی است از موسیقی و مرغی  
است سیاه که مقدار سرخ داشته و  
در چشمش دایره سفید است

ترکیبات  
زاغ پا ( سکون غین ) طعنه و سرزنش  
زاع چشم - ق. سیاه چشم و دراسب  
مدح است

زاغ زبان - ق. سیاه زبان و دراسب  
مدح است

زاغ کان ( بکسر غین ) گوشه کان  
انتهی

زاشچ ، چوفاسق و ماست مخفف زاشچه  
زاشچه چوساخته ، زاغ و یا کوچک آن  
زاغول چو خاکبوس تبری است  
که سرش مانند منقار زاغ تیز و باریک  
بوده و زمین را بدان می کنند

زادشش روزه ( بکسر دال ) زاده  
شش روزه

زاد مرد ( بسکون دال ) نجیب و آزاد مرد  
زاد و بود - هست و بود و مولد و مسکن  
و تمامی سرمایه

انتهی  
زادشم ، چوکارگر ، لقب پشنگ پدر  
افراسیاب و یا نام جد وی است  
زاده - ر. ف. و حاصل و نتیجه

ترکیبات  
زاده خاک - سیم و زر و معادن  
زاده شش روزه - دنیا و عالم و مخلوقات  
زاده مریخ - پ. ع. آهن

انتهی  
زار [ ضعیف و نحیف و نالان و زاریدن و در  
آخر کلبه معنی مکان را بفهماند همچون  
لاله زار و مانند آن

زارتشت ، چو خار پشت ، زرتشت

زارج | چوماست و فاسق | زرشگ  
زارچ

ارخور | ب. مردم کم خوراک  
زارخورش

زاردشت ، چو خار پشت ، زردشت

ز اغیچه ، چوبازیچه ، زاغچه

زافه ، چوساده ، خار پشت

زاک — حوهری است معدنی و شیشه به

نمک که بمعرب خود زاج معروف

و زرد و سفید و سبز بوده و بعد از

رسیدن آب بدان سیاه گردد و

چیزها را بدان رنگ کنند

زاکان — قصبه ایست از توابع قزوین

زال — پیرفروت سفیدموی و سالخورده

و بیشتر در زنان استعمال نمایند و

نیز نام پسر سام که پدر رستم بوده

و از آنرو که باموی سفید از مادر

زاییده بدین اسمش مسمی داشتند

چنانچه بجهت سرخی چهره زال زر

هم گویند و یا آنکه زال زر گفتن

نیز بجهت سفیدی موی بوده که

وی را بهمین جهت به سیم و زر

تشبیه کرده اند و سیم را نیز مجازاً

زر گویند

### ترکیبات

زال ابرو ، بسکون لام ، دنیا و آسمان

باعبار هلال

زال بد فعال پ پ ع

زال رعنا پ ع

زال کوفه — پ ع ق ، پیره زنی است

که آب طوفان نخست از خانه وی

جوشیدن گرفت

زال کوز پشت — ق ، فاک

زال مداین — پ ع ق ، پیره زنی است

که خانه او درون عمارت تازه

انوشیروان بوده و آنرا بدو فروخته

و او هم صرف نظر کرده و به زور

از وی نگرفت

زال مستحاضه — پ ع ق ، دنیا

زال موسیاه — ق ، نیا و فاک

انتهی

زاوک چوکابوس

زالوکه چوپالوده

زام — نام قدیمی شهر نیشابور که

اکنون بمعرب خود جام معروف

است و هم دره ایست در هندوستان

که سلطان محمود غزنوی در آنجا

در یک روز یکصد و سی گرگ

شکار نمود

زامهران و چو مادر جان و تریاک و یا یکی  
از اجزای نوشدارو است

زامیاد : چو کاردان نام روز ۸۲ ماه  
های شمسی و فرشته ایست که بر  
امور و مصالح آن روز موکل و  
به حراست حوران بهشتی مأمور است  
زامیم چو ککابین رود خانه ایست  
بسیار بزرگ

زانستر - ب. مخفف زانسوتر

زانسوتر - ب. مخفف از آن سوتر یعنی  
از آن طرف تر و دور تر و بسیار  
جدا شده

زانو - ر. ف

ترکیبات

زانورصد کردن پ ع پ  
زانورصد گاه کردن پ ع پ پ  
واندوهگین نشستن

زانوزدن با کمی - با وی نزدیک نشستن  
و با ادب نشستن و گیاه از تعظیم نمودن  
است که ترکان پیش سلاطین و امرا در  
وقت ملازمت زانو می زنند (انتهی)

زانج | چو کابین و وطن  
زانج |

زاو [ کوه و دره و شکاف و رخنه و قوی  
و زبردست و پرزور و یک نیمه خشت  
زاویل - ل. زایل

زاور : چو داور خادم و حیوان سواری  
و قدرت و قوه و ستاره زهره و محال  
و تمتع

زاور فر تاش - تمتع الوجود

زاولانه چو کارخانه و بخار

زاومه - ل. بنا و گل کار

زاوه چو ساوه نام قدیمی شهر تربت  
حیدریه از بلاد خراسان

زاهد - ع. ر. آنکه رغبت و خواهش دنیا  
ندارد و از مال و جاه و ناموس  
تعلق به گیرد

ترکیبات

زاهد خشک ( ع. پ. بکسر دال ) زاهد  
نادان و بی معرفت و زاهدی که کمال  
اهتمام در پرهیز کاری داشته باشد

زاهد کوه - ع. پ. ق. آفتاب ( انتهی )  
زاهری - ل. بوی خوش

زای - امر و فاعل از زایدن

زایش - چو فاسق زایدن و اسم  
مصدر آن



زاینده - ر. اسم فاعل از زاییدن

زاینده رود - زنده رود و هم نام کتابی

است که زنده آزر م حکیم سپاهانی

زردشتی در عهد خسرو پرویز نگاشته

واقوال فرازانه گان ایرانرا در آن

جمع کرده

زاییدن - ر. حاصل شدن و بعمل آمدن

و افزون بودن و بظهور آمدن بیچه از

شکم مادر

## (گلبشن ۲)

در زای همیز با بای اچسدی

تجاه لغات « ۴۲ »

مفرد « ۱۰ » مرکب « ۳۲ »

زیاد (ع. چوکنار) گربه دشتی و عرق

خوشبوی آن

زبان (چوکنار و شمار) لهجه و لغت و

عضو معروف

## ترکیبات

زبان بازی - سخن گفتن و خصومت

و برابری کردن

زبان بدیوار مالیدن - قناعت و توکل

زبان بر بضم ب عطا و بخشش و

جواب مسکبت

زبان بر خاک مالیدن - عجز و تملق

زبان بره - گیاهی است که برگش شبیه

زبان بره است

زبان بستن - خاموش بودن و نمودن

زبان بقفا - پپع. باغی و نافرمان

زبان بند - بازو بندی که بجهت بسته شدن

زبان بدگویان نویسند

زبان بند خرد - شراب

زبان ترک کردن - بسخن آغازیدن

زبان توتی - نام گیاهی است

زبان دانت - وعده کردن و عهد و

پیمان بستن

زبان دان - شاگرد و فصیح و سخنگوی

و آنکه غیر از زبان خود زبان دیگر

را هم بداند

زبان درته زبان داشتن [زبان زیر زبان

داشتن

زبان زدن - سخن گفتن

زبان زرگری - رجوع به لو ترا شود

زبان زیر زبان داشتن - هر دم چیزی

گفتن و برگفته خود ثابت نبودن

زبان سر - شرط و عهد و اجلزه و  
رخصت

زبان سرایش - بکسر نون - زبان قال  
که سخن گفتن و تکلم لسانی باشد  
مخلاف زبان ناسرایش که زبان حال را  
گویند که حال و قراین آن را  
می فهماند

زبان سنگین (بسکون نون) مردم گرفته  
زبان

زبان فزوش - ق. مردم سیار گوی  
زبان گاو - بکسر نون - گاو زبان و  
نوعی از پیکان تیر است که به  
زبان گاو شباهت دارد

زبان گرفتن - بسکون نون از احوال  
دیگران جو یا شدن

زبان گندی - بکسر نون - زبان نرم و  
ملاچ

زبان گیر - بسکون نون - پیک و قاصد  
و جاسوس

زبان مغزدار - بکسر نون - زبانی که با  
فصاحت و بلاغت بوده و کلام آن  
پر معنی باشد

زبان ناسرایش [ق. رجوع به زبان سرایش

شود

زبان یافتن - بسکون نون رخصت کلام  
یافتن

انتهی

زبان - چو کناره - شعله آتش و آنچه  
در میان شاهین ترازو میباشد  
زب - ر. ف.

ترکیات

زبرپوش - عبا و قبا و لحاف و جبه  
زبرتنگ - تنگ بالاین اسب  
زبردست - صدر مجلس و آمر و حاکم  
مردم توانا و بازور

انتهی

زبرحد - ع. ر. ف. که زمره و یا  
نوعی از آن است

زبرفوف چو پرستوك دشنام

زبغر چو اکبر زابغر

زبوده - چو مفرله - گندنا و بی توقف  
و تأمل

زبون چو عروس عاجز و خوار  
و ضعیف و کم اعتبار

زبیدن - چو ترسیدن - زبیدن

## (گکشن ۳)

درزای هوز با جیم ابجدی و خای ثخذ  
و دال ابجدی

شماره لغات « ۱۵ »

زج . چوبد . زاج و فیلک و قراقروت  
و دوغ ترش

زجه . چومزه . زاجه

زبا خای ثخذ

زخ . چوبده . آواز حزن و زخیدن  
و امر و فاعل از آن و مخفف زخم و  
زخمه و آرخ هم هست و آن دانه های  
سختی است که از اعضای آدمی برآمده  
و درد دهند

زخاک ( بد چو آسار ) ابر بارنده

زخاوه . چو کساره شاخ درخت

زخم . چومسیر

زخمه چوه رزه

است باریک که بدان ساز نوازند و

اولی لقب سام نریمان هم هست

زد . چوبد . صمغ و ژد و ضب . از زدن

زدای ( بکسر اول ) امر و فاعل از زداییدن

زداییدن - ق . زدودن

زدن - ر . ف . و خوردن و بردن  
و فرسودن و آخر کلمه را ساکن  
گفتن

زدوار چو اعموان ، نام بیخی است که  
عرب خود جدوار معروف و در  
لفظ پیش اشاره نمودیم و معنی ترکیبی  
آن یعنی مانند صمغ

زدود ، بکسر اول یا ضم آن ، ضب . از  
زدودن

زدودن - ق . جلا و صمقل دادن و  
صاف و پاکیزه نمودن و زنگار  
را از چیزی دور کردن و چرك را  
از جاوه و بدن و غم و غصه را از  
دل زایل نمودن

زدوتن - ند . ل . خزیدن

## (گکشن ۴)

درزای هوز با رای قرشت

شماره لغات « ۱۰۴ »

مفرد « ۵۰ » مرکب « ۵۴ »

زر - ر . ف . و بمعنی پیر و سالخورده

ترکیبات

زراب ( بسکون ر ) شراب زعفرانی

زرتلی، بکسر را و تا رجوع به تلی شود  
 زر جعفری (پ ع. بکسر را) زر خالص  
 که بر جعفر برمکی منسوب است  
 زر خشک - ق. زر خالص

زر رجوع به زرتلی	زرده پنجمی
	زرده دهی
	زرده نشی
	زرده نهی
	زرده هشتی
	زرده هفتی

زر رشتی - ق. رجوع به رشت نمایند  
 زربکفی - ق. زر خالص کیمیائی که  
 به کیمیاگر رکن نامی منسوب است  
 زرساوم - ق. زر خالص تمام عیار و  
 زرساوه - سونش زرو یا زری که  
 از معدن برآمده باشد

زر سرخ سپهر - ق. آفتاب  
 زرشش سری - ق. رجوع به ترجمه  
 شش سری شود

زرگر - ر. ف.  
 زرگر چرخ - آفتاب  
 زرفشان، بسکون را نام روز نهم  
 ماههای جلالی

زر مشق افشار (بکسر را) بارچه زری  
 بوده مر پرویز را که مانند موم نرم  
 بوده و به فشار دست بهر شکلی که  
 میخواستند می افتاد و آنرا دست افشار  
 نیز می گفته اند و هم نام کتابی است از  
 حکیم دادبویه پسر هوش آیین از  
 پیروان ساسان دویم که بنام انوشیروان  
 عال نوشته (انتهی)

زراشت بفتح اول و ضم ت  
 زراشت بفتح اول و ضم ت و ه  
 زراچه چو کناره نام پهلوئی است  
 که هفتاد تن از رومیان کشته و  
 عاقبت بدست اسکندر کشته شد

زراشت - بروزن و معنی زراشت  
 زراهشت - و زراهشت

زراسب - بروزن و معنی زرسب  
 زراغن - چواتابک - آروغ و زمین  
 زراغنگ چودماوند - سخت ریگنگ  
 زراف ع. چو کناره و شمار مخفف زرافه  
 زرافه ع. چو شماره کذاب و شتر گاو  
 پلنگ (و چو کناره یا علامه) شتر گاو  
 پلنگ و گروه مردمان و یا ده تن  
 و یا بیست تن از ایشان

زراوند « چودماوند » گیاهی است دوائی

زراه « چوکنار » دریا

زراه اکفوده - بحر تخر

زراهشت - بر وزن و معنی زراشت

زربان « چوسردار » پیر فرتوت و نام

نامی حضرت خلیل ع که بعضاً به

لفظ بزرگ هم مقید سازند

زربان بزرگ - رجوع بترجمه خود

زربان شود

زرت « چومدت » غله ایست معروف

که اهالی ما داری گویند

زرتشت - بر وزن و معنی زردشت

زرتک - چواکبر « آب زعفران

و آب گل کاغاله

زرتشت (بفتح اول و ضم ثالث و

رابع) زردشت

زرچوبه (چو فرموده) مخفف زرد چوبه

زرد - چومدت « زرت (و چو صبر)

معروف است

ترکیبات

زرداب - ر. صفرا و شراب زعفرانی

زرداب ریختن - عرق ریختن و خون

ریختن و غصه خوردن و بدخوبی کردن

زرد چوبه بسکون دال ، بیخی است

معروف

زرد درخ - ق. ترسنده و منفعل و شرمنده

زرد کف - ق. پ. آفتاب

زرد گوش - ق. دوروی و مناقق

زرد می - ق. آفتاب

انهمی

زرداب - رجوع به ترکیبات لفظ

زرد شود

زردشت چوانگشت . راست گوی

و نور یزدان و رب النوع انسان

و عقل فعال و فلك عطارد و نفس

ناطقه و مخلوق اول و نام پسر پورشسب

ابن پتیراسب که مؤسس مذهب گهر

بوده و پارسبان قدیم ایران پیغمبرش

دانند و ترجمه اجمالی آن را در

قاموس المعارف نگارش داده ایم

زردشت بزرگ - زربان بزرگ

زردشت پیشین - مه آباد

زردک چواکبر زرتک و گزر و

جامه خود زنگ

زرده - چوهرزه صفرا و آب اول

کاغاله و جامه خود رنگ و اسب

زرد رنگ و هم نام کوهی است که معدن طلا و نقره است و در نزدیکی شیراز تپه ایست که معدن زرش دانسته و مله زرده اش خوانند و بدین قیاس مله بمعنی تل و تپه است

### ترکیبات

زرده چاو — محرف زرده چوبه

زرده چوبه — بیخی است معروف

زرده ریش  $\left\{ \begin{array}{l} \text{رجوع به اسپرک نمایند} \\ \text{زرده زخم} \end{array} \right.$

زرده کامران — روز و آفتاب

زرده کوه — کوهی است در لرستان

### انتهی

زرد هشت (بفتح اول و ضم دال و ها) زردشت

زرزوره ، چو فرموده جانوری است از جنس عنکبوت

زرساو  $\left\{ \begin{array}{l} \text{رجوع بترکیبات لفظ} \\ \text{زرساوه} \end{array} \right.$  زر نمایند

زرسب « چو الست » زراسب

زرشك ( چو سرشك و یا بفتح اول ) معروف است

زرغنج « چو انگشت گیاهی است

بد بو که از چین آرند

زرفان « چو سردار » زربان

زرفان بزرگ — زربان بزرگ

زرفین ( چو دلگیر و گلچین ) حلقه که

بر صندوق و چارچوبه دروغیره نصب

کرده و رزه و زنجیر را بر آن انداخته

و قفل کنند و آنرا زلفین هم گویند و

یا آنکه زلفین عبارت از آن رزه و

زنجیر است که منزله زلف در دانسته اند

زرقان ، چو سرطان معرب زرکان

زرکان ( ب. چو سردار ) نام قصبه ایست

درشش فرسخی شهر شیراز که قدیماً

کان زرداشته است

زرگر — ر. ف. رجوع بترکیبات

لفظ زر نمایند

زرمان بزرگ — زربان بزرگ

زرنباد ( چو قلبدان و یا بجم اول و ثانی )

بیخی است تلخ دوائی و نسبو و معطر

و مانده پای ملخ

زرنج — ل. معرب زرننگ

زرنند چو پلنگ . موضعی است در

فارس و ناحیه ایست از کرمان و بلوکی

است در نواحی تهران

زرننگ - چو فرنگ - هر چیز تازه و شهری است که مقرر حکومت سیستان بوده و درختی است کوهی و بسیار محکم که از آن تیر و نیزه و گوی چوگان و جناغ زین سازند (و چو پلنگ) زرشک و حردل و زرد چوبه و گله و رمة اسبان

زرنیخ - روف

زرنیخ سفید - در اصطلاح اکسیریان مرگک موش است

زرنیله - چو گنجینه ریواس

زرو (چو کدو) زلو و یکی از داروهای چشم

زروان - بر وزن و معنی زربان

زروان بزرگ زربان بزرگ

زروغ چو عروس امروغ

زره (بکسر اول و ثانی) شهر زرننگ و سیستان و گیاه از زلف بر حلقه خوبان و پوششی است آهنین

معروف که حضرت داود ع ایجادش کرده و در روز جنگ برای حفظ بدن از صدمه اسلحه دشمن در بر

کنند و هم نام یکی از خویشان

افراسیاب که در قتل سیاوش شرکت

داشته و او را کروی زره مینامیدند

و عاقبت بدست گیو گرفتار شد

زره تشت | بفتح اول و ثانی ( زردشت  
زره دشت

زره دوز بکسر اول و ثانی - نوعی از

پیکان و شخصی که پوشش زره

می دود

زره گران - ق. و تبر سران نام دو

ولایت است در طرف دربند شیروان

زرهشت - بر وزن و معنی زردشت

زره هشت - بر وزن و معنی زره دشت

زرهون چو امروود زربان بزرگ

زرین چو امیر هر چیز طلا و منسوب

به زر و بیشتر با تشدید ثانی استعمال

نمایند

ترکیبات

زربن رود بسکون نون رنده رود

زرین زنج - آفتاب

زرین صدف - ق. پ. ع. آفتاب

زرین کاسه | ق. آفتاب

زرین کلاه

زرین گاو سامری - ق. صراحی شرایکه

به صورت گاوش سازند

زرین نرکسه - ستاره

انہی

زرینہ چورسیدہ - زرین افراداً - ترکیباً

زرینہ رود - رودخانه جنغالی

زریون (ب. چوافیون) سبز و خرم و

شقایق و لاله و هر چیز زرد رنگ

زریوہ چورسیدہ - فنا فی اللہ و بیخود

گشتن در راه خدا

### (گلشن ۵)

در زای هوز با سین سعفص و شین

قرشت و عین سعفص و عین ضظع

شہاء لغات ۱۹

مفرد ۱۸ مرکب ۱

زستن چو دلبر - زیستن

زسته چو سرکہ - مف. ضد. از زیستن

(زبا شین قرشت)

زش چو بد - بمعنی چه

زشت چو تشت - دیدن و دویدن (و

چو خشت) معروف است

زشت باد (بکسر اول) تهمت و غیبت

زعیر چو امیر - تخم کتان که از آن

روغن گیرند و ظاهراً با عین ضظع

باشد چنانکه در جهانگیری گفته

(زبا عین ضظع)

زغار - چو کنار - سختی و سخت و زمین

نمناک و غازه و گلگونه و هر چیز

زنگار بر آورده و گیاهی است که بدان

جامه رنگ کنند و بانگ و نعره

هواناکی که بناگاه بر آید

زغارو (چو هلاکو و یا فتح را) قبهخانه

زغازه (چو کنار) گاورس و

گلگونه و غازه

زغاک - چو کنار - شاخ درخت انگور

زغال - ر. ف

زغر - چو قمر - زغار

زغراش - چو سردار

زغریباش - چو بد دیدار

پوستین دوزان به کنار اندازند

زغن - چو قمر - غلیواج

زغند (چو پلنگ) یوز و بانگ و

فریادان و نعره مطلق درندگان و از

جای بر جهیدن مانند آهو

زغیدن چو رسیدن افشردن

زغیده - چو رسیدہ - مف. ضد. از زغیدن

زغیر - رجوع بر غیر با عین بی نقطه شود



(گکشن ۶)

دردزای هوز با فا و کاف عربی و گاف  
پارسی و لام

شماة لغات « ۳۷ »

مفرد « ۳۳ » مرکب « ۴ »

زفاک - چوکناره ابر بارنده

زفان - بر وزن و معنی زبان

زفانه - بر وزن و معنی زبانه

زفت - چوتشت - فربه و محکم و قوی

جته ( و چوپشت ) بخیل و زخت

و گرفته رو ( و چوخشت ) قیرو یا

چیزی است شیه به آن و صمغی

است سیاه و چسبنده که از درخت

صنوبر حاصل گردیده و بترکی

ازوای گویند

زفر - چو کمره دهان و زبان

زفرین - بر وزن و معنی زرفین

زفو - چو کدو ، زبان و دهان

زفیدن - چو رسیدن - خیسیدن و

تر شدن

زفیده - چو رسیده - مف. ضد. از زفیدن

زك - چو بد - زاك و زکیدن و امر

و فاعل از آن

زکاب - چو کنار - مرکب دوات

زکاره - چوکناره - مرد خیره و

ستیزه جوی

زکاسه

ق. سینخول

زکاشه

زکان - چوکنار اسم فاعل از زکیدن

زکنج

زکند - چو درست [ کاسه سفالین

زکیا ( ند چو دریا و یا بکسر کاف ) کارد

زکیدن - بر وزن و معنی رکیدن ( با

رای قرشت )

« ز با گاف پارسی »

زگال - بر وزن و معنی زغال

زگالاب - ب. بضم اول ، زگاله

زگاله - ق. مرکب دوات

زلای

ر. ف. کدشیرینی است مشهور

زلایه

زلال - چو شمار کرمی است که در

میان برف کهنه بهم رسد و بعربی

آب صاف گوارا است

رلف - ر. ف.